

تخته پاره را بیرون می افکند. دیگر نیرویی نداشت! میلش به هیچ چیز نبود. عمل کند، بیندیشد؟ چه چیز؟ چه فایده؟ و پیوسته، ساعت به ساعت، این پارگی اراده فراخ تر می شود و او را می مکد، فرو می برد... تو گویی لب های ستبر و حریصی بر پهلویش چسبیده است. جوهر وجودش روان می شد، نیرویش می گریخت... يك سراشیبی مقاومت ناپذیر... گریز... گریز... نه...! مارک با ناخن ها به لب پرتگاه چنگ می اندازد... اگر بیفتم، دیگر بالا نخواهم آمد!... آن زیر، سیلاب است. بیهوده است اگر چشم ها را می بندد، آن را می شنود، و زیر ناخن هایش گویی خش خش شن هایی که فرو می ریزد، سنگی که زیر آن خالی می شود... مارک خود ول نمی کند، ول شده است...

و يك شب سیلوی می آید و، به يك ضرب باشنه پا، سنگ را و عنکبوتی را که بدان آویزان است به پایین می غلتاند...

- ها، زود باش! یا خودم می برمت... هرچه وقت تلف کردی بس است!... هیچ هم نگو که از این مات بردنت فایده ای می بری!... ها، بله، تو ماتت برده بود، من مچت را گرفتم... باز، پیش من که باشی، خمیازه کشیدنت به خاطر چیزی خواهد بود. همه گران ترین و تازه ترین ملال ها، هنرجویان هنرهای زیبا - (دست کم بیست و پنج تایی هستند) - همه را در دکانم دارم. همچنین، چند تا «هنرپیشه...!» اگر می خواهی کمدی تماشا کنی ('«Tutt'è burla!...»») - کلید پشت صحنه را به تو می دهم. بازیگرها، بهترینشان روی صحنه نیستند، و نه بدترینشان. برای آن که بتوانی نقش خودت را در نمایش بازی کنی، ببین، ببین، ببین، ببین! آن که می بیند پادشاه است.

سیلوی او را به خانه خود در خیابان دانتن^۲ برد - يك کاخ کوچک لوور^۳، که در آن شاه کوکی بر تخت نشسته بود. ملکه ها در فرانسه، به رغم قانون سالیق^۴، بارها

۱: همه چیز مسخره بازی است.

2: d'Antin.

3: Louvre.

۴: Salique, قانون مربوط به یکی از قبیله های فرانک که زن ها را از تملك زمین منع می کرد، و طبق تفسیری که از آن می شد، زن ها در فرانسه نمی توانستند به پادشاهی برسند.

عصای شاهی را در دست گرفته اند. سیلوی هم آن را به دست گرفته دوک رشتن را به کوکی وا گذاشته بود که در میان درباریان خود بر بالش آوازه معطر خود تکیه می زد. کوکی خود را الهام بخش عصر خود می پنداشت. پیرامونش را زنان و گروهی اهل زد و بند و هنرمندان گرفته بودند، و اینان تملقش می گفتند، به ریشش می خندیدند، پول از او می گرفتند، و او خود مدعی بود که ذخیره فکرهای بدیع و زیرکی و زیبایی بدن ها می دهد. زیرا او، به طرزی خنده آور، در همه هنرها دخالت می کرد. به نقاشان اندرز می داد و آنان نیز پرده های پوست ببری و مسأله های هندسی خود را به او جا می زدند. گاه می دیدندش که در باغ خود در برابر بت های سیاه بوستان به نظاره ایستاده است. و کارش کشف بود، - کشف زیبارویان نارس و دست خورده، استعداد های رو به پوسیدگی و میوه های خشک، رقاصان هندی، مجذوبان منیل مونتان^۱، و سوامی های مونتوبان^۲. او، مانند کرم های زیبایی خود، چرب و نرم بود، با چاکر مآبی خودمانی در برابر مشتریانی از خانم های اعیان، که البته پول نمی دادند، و دو یا سه سر تاجدار - بی تاج مانده - که چون میان سر و سرپوش می بایست یکی را انتخاب کنند، همان بهتر دیده بودند که کلاه را از دست بدهند. او همچنین درباره سیاست ریش می جنباند و، به تشویق چاپلوسانی که او را می دوشیدند، قصد خریدن يك روزنامه بزرگ داشت که در آن بتواند حرف خود را (کدام حرف؟) به گوش جهانیان برساند. البته او برای نوشتنش سخت دچار دردسر می شد، و حتی برای دانستن آن که حرفش چیست. ولی قلم به دستانی که به طفیل او می خوردند، ساخت و پرداخت حرفش را برایش برعهده می گرفتند.

و اما ملکه در پهنه مد و جشن هایی، که غرابت دیوانه وار آن به قلم فرسایی روزنامه های پاریس مایه می داد، فرمانروایی می کرد. بدش نمی آمد که خواهرزاده اش را دم دست خود داشته باشد، مثلاً در نقش وزیر تفریحات و خوش گذرانی، یا ساده تر، به عنوان کاردان هنرهای زیبا - این هنرهای کوچک، در قیاس با هنر بزرگ سرگرمی، زیرا سیلوی خود از هنرهای زیبا چندان سر در نمی آورد، و در این زمینه جز ذوق طبیعی و جز غریزه خویش مایه ای نداشت.

۱: Ménilmontant، از محله های پاریس.

2: Swami.

۳: Montauban، شهری است در جنوب فرانسه.

و این کم چیزی نبود: آن قدر بود که این جا و آن جا او را مرتکب لغزش‌هایی کند که، دست بر قضا، تحسین شیفته وار روز آن را به حساب گستاخی‌های ظریفانه می‌نهاد. ولی تحسین امروز عیب‌جویی فردا است. سیلوی فریب نمی‌خورد، حس می‌کرد که زمین زیر پایش سست است. بسیار مایل بود که روی مارک تکیه کند. مارک آمد. بدگمان، به هوس افتاده. و همچنان که پیش‌بینی می‌شد، در این کارناوال دیوانه‌وار کام‌جویی و هرزگی، که در آن هنر و عشق و بند و بست و دیوانگی به هم آمیخته بود، مارک در همان قدم‌های نخست لغزید. او در چنان سن و سالی، مدعی شده بود از این دستور محال پیروی کند که، بی‌آن که خود در دام بیفتد، تماشاگری بی‌طرف باشد، خواهان دیدن همه چیز، تا بتواند بر زندگی فرمانروایی کند؛ او، این ژولین سورل^۱ که از روزه‌های طولانی کاهیده شده بود و دو انگشت شراب سرش را به دوار می‌آورد؛ در نخستین جرعه‌ها مغزش به رقص درآمد.

سیلوی منتظر همین بود. هیچ کاری نکرد که مشت او وا شود، ولی همچنین برای دفاع از او هیچ کاری نکرد. از گوشه چشم مراقب نبردهای او بود؛ از آن تفریح می‌کرد، خوشایندش بود، آنت مغرور خود را در او باز می‌شناخت؛ و در نهان تلافی مادر را سر فرزند درمی‌آورد... های، رخ، مواظب باش!... رخ کوچک دلاور! درون زره خویش پای می‌افشارد. سیلوی به ریشخند برایش کف می‌زند. دیرباور است. منتظر پایان کار است. بسیار خوب می‌داند که زره شکافته می‌شود، می‌داند که همه این دیوارها روزی به یک تکان فرو خواهند ریخت. و می‌اندیشد: - «چه می‌توان کرد؟ خواهی نخواهی، خوب باشد یا بد، همواره باید از چنین مرحله‌ای گذشت. جوان باید بداند! آن هم با مایه گذاشتن از خودا به جهنم اگر چیزی از پای افزار خویش از دست بدهد! حیوان جوهرداری است. از مخمصه بیرون خواهد آمد... و آنچه اساسی است، این که از این مرحله بگذرد. آن که نگذشته است مرد نیست...» سیلوی به دلش بد نمی‌آورد. کاری است مربوط به خود مارک. اگر بخواهند آن را به جای او انجام دهند، خدمت خوبی به او نکرده‌اند... سیلوی کار خود، کارهای خود را دارد؛ هم کارهای خود و هم کام‌جویی‌های خود. وقت ندارد که تلف کند! تابستانش به آخر می‌کشد.

باری، مارک برای مقابله با هر آنچه بدو هجوم می آورد تنها می ماند: دختران خوشگل، جوان های گیج و گول، مردم شیاد، همه جور آجیل که آن جا ریخته است. و خود او، يك میوه نارس که بسادهن های ارغوانی را به هوس می اندازد. بگذریم از آن که خواهرزاده و همدم محبوب ملکه است؛ لطف او را به کار می گیرند تا ملکه را بر سر لطف آورند. مارک آن قدر احمق نیست که این را نداند. پسرک بدگمان است! بیش تر می خواهد باور کند که قصد دارند او را آلت قرار دهند، و حتی زن هایی که بی شرمانه دنبالش می کنند همه هواخواهیشان از روی غرض است: - و حال آن که هیچ این نیست؛ جوانک وحشی جلبشان می کند. با همان خامی هایش، تندخویی ها و خشونت هایش، که ناگهان لبخندی شرمگین و دل انگیز روشنش می دارد، - و، زیر ابروی درهم رفته، آن نگاه به وسوسه افتاده، آن نگاه ترسان و پرسانش، که یکباره مانند دوشیزه ای جوان خود را وامی دهد، دوشیزه ای سبکسر که مستش کرده اند و دیگر پرت و پلامی گوید... يك لوسی بن دو روبمیره جوان... ولی او، در ژرفای وجود خود، همواره همان مارک است، همان بچه گرازی که تا می گیرندش، به يك ضربت پوزه و با يك برق تند نگاه خود را باز پس می گیرد... و همین بیش تر جالبش می کند. بیم آن هست که شخص کوفته شود. لذتی دوگانه! فصل شکار است. و شکار نه تنها باید مراقب دام ها باشد، بلکه همچنین مراقب گرایش هایی که ناگهان در او بیدار می شود و برآنش می دارد که با سر خود را بدان دراندازد. سخت به زحمت می تواند از آن خودداری کند. به هر بار، با اراده ای سست از کار به در می آید. و پیش بینی می کند که چه خواهد شد. می باید فرار کند... مارک ده بار به خود گفته است: - «برو از این جا...» و باز فرار نمی کند. هرچه باشد، بسیار جالب است! در این شکارگاه قرق، که در آن او به نوبه خود شکارچی است و از کمینگاه خود همه شکارهای بزرگ و کوچک پشمین پوست و پردار را می بیند که می گذرند، برای چشمان شاهین وارش فراوان چیزها برای دیدن و گرفتن هست - و او حتی در گذار با چند باسترک نوک به نوک می شود؛ ولی کار خطرناکی است: در چنین لحظاتی چشمش کلابیسه می شود و در خطر آن است که به نوبه خود گرفتار شود... خواهد شد... نخواهد شد!... مارک لجاج می ورزد. برایش گریختن اقرار

به شکست است... می ماند و هر روز چننه تجارپش پر می گردد. ولی بر اثر آن عاقل تر نمی شود. چشمانش مست تر شده اند. و در سرش گردبای می وزد... همه آنچه مردم بدان باور داشته بودند، یا باور نداشته اما پذیرفته بودند تا بتوانند زندگی کنند، و همه تکیه گاه های زندگی اجتماعی، همه چیز فرو می ریزد. آه! سراسر اخلاق پریروز - (از دیروز چیزی نگوییم! جنگ بود!) - چه از آن به جا مانده است؟ گناهان کهن، پیشداوری ها، حتی تضییقات قانون، که همیشه از حرکت جامعه واپس تر است... بسیار کم است گر گفته شود که این همه را زیر پا گذاشته اند! دیگر حتی نیاز بدان نیست که تلاشی کنند. روی آن راه می روند، بی آن که بدان بیندیشند... این آیا فرو ریختن خانه آدمیان است؟ آیا قرارداد اجتماعی است که از هم دریده می شود؟ آیا بازگشت به جنگل است؟... نه، این سررسید مدت قرارداد است. پیش از تجدید سند، جمله هایی را در آن خط می زنند، برخی ماده ها بر آن می افزایند. خانه کهنه و تنگ و ناسالم رو به ویرانی نهاده است. می باید آن را از نو ساخت و بزرگ ترش کرد. بشریت بیمار، در این بحران های پیری، نیاز بدان دارد که، با غوطه خوردن در ذخیره های نیروهای وحشتناک حیوانی خویش، خون تباه گشته و مایه باخته خود را جوان کند. پدران نازپرورد و مردم ترسو آه و ناله سر می دهند: - «همه چیز از دست رفته است!...» همه چیز نجات یافته است، یا خواهد یافت. ولی بی مایه فطیر است! باید بهایش را پرداخت...

مارك البته آماده است که بها را بپردازد. ولی، این آیا بیش از آن نیست که در کیسه دارد؟ هوش در او بی باک است، سخت بی باک، او را دورتر از آنچه دیگر اجزای وجودش می تواند تاب آورد می برد. هر چه هم که خالی از زبونی ببیند و قضاوت کند و بفهمد بیهوده است: مغز عرش اعلی نیست، با همه شیریه هایش به شکم وابسته است؛ شکم به او خیانت می کند، به دست دشمنش می دهد، و او خود را به دشمن تسلیم می کند...

مارك همچنان از خود دفاع می کند... مغز و قلبش برآشفته است، در برابر پاره ای مناظر با تحقیری خشم آلود یکه می خورد. مارك سخنان گستاخانه ای به خود اجازه می دهد که از شنیدن آن نفس شاه عطر ساز بند می آید، اما سیلوی، این «سرجوخه کوچک»، کلاه پلیسی کج بر سر نهاده، زیرجلی می خندد و نرمه گوشش را می کشد:

- بی ادب! کی می خواهی طرز رفتار در حضور جمع را یاد بگیری!
و مارک جفتک می پراند. در پاسخ، حقایق ناگواری به او می گوید. آنچه به
ویژه برآشفته اش می دارد، اسرافکاری بی بند و بار اوست در جشن هایش. به او
گوشزد می کند که این کار، در جایی که هزاران تن چیزی برای خوردن ندارند،
شرم آور است. سیلوی ککش نمی گزد. پیروز او بود که چیزی برای خوردن
نداشت. امروز دو لقمه یکی فرو می دهد.

بی پرده پاسخ می دهد:

- هر زیاده روی جبران کمبودی است. زیاده روی يك دسته، کمبود دسته
دیگر. این به آن در... و از آن گذشته، بچه جان، چه می توان کرد؟ بادآورده را باد
می برد. باید ولخرجی کرد...

مارک هر چه به دهانش می آید به او می گوید، هم درباره طرز پول درآوردنش،
هم درباره شیوه خرج کردنش، درباره داد و ستد کالاهای لوکس و زیرپوش زنانه
و کرم آلتش، این دهلیز جماع، و درباره بهره کشی اش از مشتریان، به
قیمت هایی (قیمت های دزدی) که به همان اندازه بلهوسی های این حشرات
دیوانه - خریداران احمق! - بی قاعده و حساب است. سیلوی در جواب می گوید
که اگر می بایست از عقل مردم و نه از حماقتشان نان خورد، می بایست کمر بند را
سفت بست، و روی هم رفته، او و کوکی جانش نه تنها زندگی خود و خواهرزاده
را - («خوب نوکت چیده شد، فسقلی!») - بلکه زندگی ارتش هایی از کارکنان را
تأمین می کنند. مارک، دل آزرده، احمقانه می گوید:

- خوب، به چه درد می خورد؟

- چه چیز؟

- همه آنچه تو می کنی؟ همه کاری که آن ها می کنند؟

- به هیچ درد. درد زندگی. مگر زندگانی به درد چیزی می خورد؟ ما از شکم
مادر بیرون می آییم، زاییده می شویم، نمی دانیم برای چه... تنها يك چیز است که
می دانیم: حوصله مان سر می رود! و همه آنچه در این دنیا می کنیم، تنها به این
منظور است که درباره سررفتن حوصله مان فکر نکنیم...

مارک از این تلخکامی که ناگهان برملا می شود به شگفتی می افتد. می بیند که
يك خستگی ناگهانی آمده است و بر پف کردگی چشم ها و بر چین های دهان به
ستوه آمده می نشیند. زن در يك لحظه ماندگی خود را لو داده است. ولی زود به

يك حرکت كمر باز بر سر پا می ایستد. همه ائات سنگینی را که با خود در ارا به ها می کشد پس زده است. و بار دیگر، با رخسار طنزبار و مبارزه جویش که برقی از تنگ خلقی در آن می گذرد، به راه می افتد. او! این خواهرزاده احمق، با این جفنگ هایش که باز باعث شد از این گیاه تلخ بجدو! دیگر این از کوره در می بردش. - «هی سینه سپر کن، پسر! ادای کاتون^۱ را در بیار! اولین زنی که سر راحت بیاید، هر وقت که بخواهد افسارت می زند، تو را به هر کار که دلش خواست وامی دارد. نوکت را لازم است برایت بچینند...» - و سیلوی بازی خود و فعالیت دیوانه وار خود را از سر می گیرد.

مارك درباره او سر بی انصافی ندارد. بسیار خوب می داند که سیلوی هرگز تن به بی کاری نمی دهد. می بیندش که کار و لذت را با هم پیش می برد؛ سخت به کار می چسبد و از کارگران خود کار می کشد، هیچ گاه مهار از دست نمی نهد. در حقیقت، سیلوی جز کار - هر کار که باشد - به چیز دیگری ارج نمی گذارد، و حیوانات تجملی هیچ کاره ای را که می دوشد تحقیر می کند: برای لخت کردنشان هیچ دغدغه ای به خود راه نمی دهد. همچنان که در بسیار از دختران توده پاریس، همان سرشت نفت اندازان کمون^۲ در اوست، که در يك لحظه معین، خیلی زود - و بانشاط! - می توانند اجتماع را به آتش بکشند. ولی آنان هیچ درك مستدلی از انقلاب اجتماعی سازمان یافته ندارند. و سیلوی کسی نیست که بخواهد در آن باره حرف بشنود. در او، زن خرده بورژوا و نفت انداز کمون با هم به سر می برند. این همان نفت است که برای گرم کردن اجاق و برای پاشیدن به دیوان محاسبات یکسان به کار می رود. و اما منطق اندیشه، کسی مانند سیلوی پروای آن ندارد. او طبع آنارشپیست دارد و بر آن است که عدل یا بیداد خود را خود به تنهایی اجرا کند. بی آن که دولت یا دیگران در آن دخالت ورزند. برای او، اخلاق آن چیزی است که خوش آیند اوست. و از پررویی اش، آنچه خوش آیند اوست برایش از حق هم حق تر است. سیلوی از همه مسخره بازی های دورویانه نیکوکاری رسمی و اعیانی بدش می آید؛ ولی، بی سخن، نیکوکاری فعال و دقیقی برای خود دارد؛ و

۱ Caton، پسر خوانده بولیوس سزار، که برای دفاع از آزادی و حکومت جمهوری در توطئه قتل سزار شرکت جست. (۴۶ - ۹۵ پیش از میلادی).
 ۲ Commune، انقلاب زحمتکشان پاریس در سال ۱۸۷۱. پس از جنگ آلمان و فرانسه و شکست ارتش فرانسه و خلع ناپلئون سوم.

برای اجرای آن کار را به هیچ کس دیگر واگذار نمی‌کند. دسته‌های کارگران خود را با خشونت راه می‌برد، زیرا تنبلی و سر به هوایی را در کار نمی‌پذیرد، ولی به ایشان توجه دارد، مراقب تندرستی‌شان هست؛ برایشان در نزدیکی پاریس خانه‌ای برای آسایش و گذراندن تعطیلات تأسیس کرده است؛ به شوهرشان می‌دهد، و به برخی از ایشان که جایی در دلش دارند هدیه‌های بزرگی می‌دهد که خود جهیز کوچکی به شمار می‌رود؛ از آن بهتر، چنان رفتاری داشته است که با او درددل می‌کنند، و او راه به آنان نشان می‌دهد، رهبری‌شان می‌کند، - با همان شیوه ضد اخلاقی، یا اخلاقی، ولی همواره انسانی خود که می‌داند ضعف‌های آدمی چه‌ها اقتضا دارد، اما به این ضعف‌ها اجازه نمی‌دهد بیش از آنچه حق‌شان است بگیرند. - و او بهتر است که خود را نیز اندرز دهد و کم‌تر آتش خود را تیز کند.

ولی او برای خود امتیاز يك رفتار خاص قایل است. کمی بیش از آنچه باید به غریزه خود، به نیروهای خود، اطمینان دارد و بیست سالی است که در صرف آن بی‌هیچ کیفری افراط روا می‌دارد... اما بی‌کیفر ماندن نمی‌تواند همیشگی باشد. سیلوی می‌باید نشانه‌های پیش‌رس تزلزل تندرستی خود را حس کند. حس هم می‌کند. ولی عادت به خطر کردن دارد... و از آن گذشته، این شور مفرط او در فعالیت و در کامجویی - همچنان که مارک يك ثانیه به نیم نظر دیده است - چیزی از بی‌قیدی تلخ‌کامانه برای زندگی بی‌فرزندش دارد، نوعی کینه‌توزی درباره زندگی، که لازم نیست این پسرک احمق، مارک، بیاید و بی‌فایده‌گی‌اش را به او گوشزد کند... پس، جان بکن، تن من! ولی تا نفس واپسین کار کن و لذت ببر!

در یکی از جشن‌های آن خانه اعیانی - رقص، افیون، محفل‌های کوچک کامرانی - که در آن سیلوی، فربه و شکفته، پشت پیراهن چنان که خود می‌گفت تادم کون چاک داده، با بزکی ابلیسی، و سرانجام، عقل از نوشیدن کوکتیل‌ها سست و خراب، باری، يك ماده فون واقعی، در پیرامون خود آتش می‌بارید - شعور مارک

کله پا می شود. با آن تب مداومی که در مغز استخوان هایش هست، کم چیزی لازم است که مستش کند! گاه نیز، آگاهی اش بر ناتوانی خود، به جای آن که محتاط ترش کند، تحریکش می کند و به گرافکاری و امی دارد... مارك مست است... چشمانش دودو می زند، دیگر هیچ نمی بیند، دیگر هیچ نمی داند، به ته گردابی که آن ماده ساتیر^۱ به حرکت درآورده است کشیده می شود؛ در گوش هایش خون مهمه^۲ رعدآسایی دارد، آرزو در او می غرد، و عقل مدهوش سکندری می رود و می افتد. در جنب و جوش رقص، دیگر حتی دهان خونینی را که نزدیک دهنش می خندد تشخیص نمی دهد... ولی گازش می گیرد، و غیرتی شگرف و وحشیانه آتش به جانش می زند... از هوش می رود، از پای افتاده، خود را در زیرزمینی می یابد که در آن از دور هیاهو و موسیقی به گوش می رسد. تنها است، گم گشته است، دیگر حساب اندیشه های خود را نمی تواند نگه دارد... چه بر او گذشته است؟... مارك دیگر به یاد نمی آورد، دیگر نمی داند که آیا به یاد می آورد یا از خود اختراع می کند... و در آنچه اختراع می کند، ترس کم تر از آرزومندی دخالت ندارد... دیگر میان آنچه واقع شد و آنچه می توانست واقع شود حد و مرزی نیست... خواه از این و خواه از آن، مارك قلب خود را به يك اندازه سوخته و پژمرده و داغ زده احساس می کند... و هنگامی که در کار رفتن است و بُزدلانه از جشنی می گریزد که آن بالا، بی هیچ خستگی، چنبره های خود را باز و بسته می کند، چشمش به آن دهان خونین می افتد، و آن خنده از ته گلو برآمده ماده شیطان زوردانس^۳ را می شنود با تنی لرزان، یخ و آتش با هم، در دل شب فرار می کند، و جانش که تازیانه به خود می زند خون می بارد، بی آن که موفق به دانستن شود، یا که پشیمانی بخورد. کینه و تحقیر، آری، کار هر چه خواهی گوباش! مارك به آتش، به خون، تن می دهد. اما به پشیمانی، نه. و نه همچنین، فراموشی. او دچار وسواس اندیشه است... برای آن که خود را کیفر دهد، بار دیگر در اتاق برهنه دانشجویی خود، در بیابان خود، فرو می رود. دیگر باز نمی آید.

سیلوی قادر به درك توفانی که در پیکر جوان درگرفته است نیست. از گردباد

۱ Satyre، نیمه خدایان یونانی از همراهان باکوس خدای شراب. آنان نیز با هیانی مانند بز تصویر می شدند.

دیشبه، صبح فردا، کم‌ترین ناراحتی برایش نمانده است. آن خشم ناگهانی که در چشمان پسر جوان زیانه کشید، آن بوران غیرت که استخوان‌هایش را به صدا درآورد و این اثر گزش را بر لبانش نقش کرد، سیلوی همه را به روشنی می‌بیند... همین و بس... و این برایش هم ستایش‌آمیز و هم مسخره است... سیلوی از همه آشوب‌هایی که رفتار و کردارش به دنبال می‌آورد برکنار است، آن هم به سبب تعادل سرشت ضد اخلاقی‌اش که رذیلت عمیقی در آن نیست، به قراردادهای - درست یا نادرست - بی‌اعتناست، همان‌جا که مردم گل^۱ در اوست، با چشم طنزی پیوسته بیدار بر جنبه خنده‌آور هر موقعیت. سیلوی پیش از این سارای^۲ پیر را در نمایش قدر^۳ دیده بود و هیپولیت را به یاد داشت... آخ! پسرک نادان!... هیپولیت او شرم‌منده رفته است... سیلوی پوفی از آن می‌خندد... چه اهمیت دارد؟ خدایا، انسان در بیست سالگی چه احمق است!... و همیشه این‌گونه جان‌های ستاره‌سوار برای خود از این هیچ و بوج دنیایی درست می‌کنند! وقتی که تو با جاودانگی هم‌خواه می‌شوی، آیا باید پروای برگ‌گلی داشته باشی که در بستر هست!... سیلوی در آینه چشمکی می‌زند. گل سرخش رسیده است... با بی‌طرفی، بر خود و بر او می‌خندد. دختر بی‌سروپا، بر خواهر عزیزش آنت نیز می‌خندد: اگر او بداند، چه خواهد گفت!... هیچ بیم آن نیست که آنت بداند. هیپولیت ترجیح خواهد داد که شتابان برود و «بیرون دروازه‌های ترزن^۴» خود را در آغوش نهنگ دریا دراندازد... «برو، یونس من!...» سیلوی ره‌اش می‌کند که برود. باز خواهد گشت...

مارک باز نمی‌گردد. پسر تندخو کینه‌اش را در خود انبار می‌کند. شکست خود را نمی‌بخشد. نه تنها شکست آن شب، که هرگز هم نخواهد دانست چه‌گونه بود، (و این از همه دردناک‌تر است! زیرا، آن دیگری می‌داند... چه می‌داند؟...) بلکه شکست همه این روزها که به این دنیای دشمن‌خو فروخته است: (مگر او به طفیل آن نزیسته است؟) و باز بدتر از آن: شکست لذتی که او در این شکست

1: Gaule.^۱

۲: منظور سارا برنارد Sarah Bernhardt است، هنریشه زن فرانسوی (۱۸۳۳ - ۱۸۴۴).

۳: Phédre، نمایشنامه زان راسین، براساس اساطیر یونانی که در آن قدر زن تزه به پسر شوهر خود هیپولیت دل می‌بازد و در برابر انکار این یک او را به خشم پدر می‌سپارد و خود نیز از درد پشیمانی خود را می‌کشد.

۴: Trezene شهری در یونان باستان.

چشیده است. این گروه شپش و ساس سودجویان و روسپیان که مایه زندگی‌شان در بدبختی دنیا است، - اونیز به جمع آنان پیوسته است! او بر خود نیز این دشنام را اطلاق می‌کند: «روسپی...» او کم‌ترین عذری ندارد. ناتوانی‌اش به هیچ رو ناتوانی نبود. خود بهتر از هر کسی بدان آگهی داشت. به دروغ با خود می‌گفت که زورش خواهد چربید. و این را در همان ساعتی به خود می‌گفت که در کار خیانت بود. خیانتش در همداستانی با آرزوی مبهمی بود که آتش به جانش می‌زد و برآنش می‌داشت که از این گل هرزه تجمل، از همه این میوه‌های جهانی دستخوش پوسیدگی، لذت ببرد. و او این همه را به دروغ توجیه می‌کرد و به حقوق اندیشه استناد می‌جست که برای بهتر مبارزه کردن می‌باید ببیند و بشناسد. خوب، اکنون دیده بود، - و خود را هم دیده بود! و بی‌شک، از این همه هیچ چیز گم نخواهد شد. مارک با باری از غنایم برمی‌گشت. ولی در میان این غنایم، مرده ریگ خود او نیز بود: «مارک روسپی...» مارک آن را، با همین دنیا که با وی درآمیخته بود، زیر پا می‌گذاشت. - مارک خود را کیفر داد. در واکنش ریاضتی دیوانه‌وار، سوگند خورد که همه این‌غریزه‌های خیانت‌پیشه را که تسلیم دشمنش کرده بودند در خود اخته کند. انضباطی بر خود تحمیل کرد تا به کار سخت، به ترک آسایش زاهدانه و پرهیز کامل از زن تن دهد. می‌بایست بر سرشت خود چیره شود، زیر چکش خردش کند و از نو بسازد. چه نیکو وسیله‌ای که طغیان‌های دشمن آسیب خورده را در خود انبار کند! ولی، در چنان سن و سالی، چه بسا که عزمی سنگدلانه یگانه وسیله نجات باشد. زیرا، در این سن و سال و در پسرهایی از این خصال، انتخاب جز میان افراط یا تفریط نمی‌تواند باشد. مارک ریاضت را انتخاب کرد. پیکر جوان و لاغر خود را که از تب و ناتوانی می‌سوخت، در زره ترک و اعراض بی‌رحمانه‌ای جا داد. روز و شب این زره را بر تن نگه داشت. حتی به هنگام خواب (*Per non dormire* آن شعار بزرگ!) حفظش کرد تا مجبور باشد که چشم‌ها را همواره باز نگه دارد.

سیلوی که خبرگزارانی در کارتیه^۱ داشت، اطلاع یافت که مارک در مضیقه مالی است. دست یاری به سوی او دراز کرد. مارک دست او را پس زد. سیلوی دو

۱. برای آن که به خواب نروی.

۲. Quartier، منظور کوی اطراف دانشگاه سوربون در پاریس است.

سه ماهی به تناوب در این راه پافشاری نمود. مارك به هیچ يك از نامه های او پاسخ نداد. سیلوی، بی توسل به نامه، تنها يك چك برایش فرستاد. اهانتی دیگر... حالا می بایست از او پول بگیرد!... با خشم روی چك نوشت: «برگشت داده شد!» و آن را با پست بعد برایش پس فرستاد. - سیلوی سخت مایل بود که برود و گوش هایش را بکشد. پسرک احمق!... خود را می دید که در اتاق محقرش را باز کرده به سوی او می رود، و او با چشمان خشم آلود، یکه خورده، رنگ پریده و دهن دوخته، رو برمی گرداند... و بهتر همان که سیلوی چنین کاری نکرد! نمی توان دانست که دهان کدام يك از ایشان دوخته می شد. شاید هم میانشان سخنان زنده ای مبادله می شد که پاك کردن اثرات آن هرگز آسان نمی بود... ولی خوشبختانه، سیلوی باز در گردش و چرخش روزهای خود افتاد. ماشین می غرید. دیگر توان متوقف کردن آن نداشت. توقف به احتیاط نزدیک تر می بود: دو سه بار خون به شدت به سرش روی آورده بود. ولی سیلوی عادت نداشت که خود را معطل این دردهای کوچک کند... برقصیم، های!... و سیلوی با پای سبك خویش دوباره به رقص درآمد. رقصندگان دور شدند. شش ماهی، مارك دیگر جز از راه روزنامه ها خبری از خانم کوكی نشنید. - سیلوی پاك فراموشش کرده بود.

مارك اينك خود را به دلخواه خویش تنها می یابد. اگر اصرارش بدان است که از این پس برای درآوردن گلیم خود از آب تنها به خود متکی باشد، کار چنان است که می خواهد! دیگر هیچ کس ندارد که از او انتظار يك پوست پیاز داشته باشد. مادرش دور است و پولی ندارد که برایش بفرستد. خود آنت بسیار به زحمت می تواند حقوقش را وصول کند. آنان کم به هم نامه می نویسند. آنت در يك روستای دور افتاده است: ارتباط به دشواری صورت می گیرد و نامه ها با تأخیر شگرفی می رسد. آنت اکنون در بحرانی ترین هفته های خویش است، گرفتار ته دام. هنگامی از آن سخن خواهد گفت - اگر هیچ آماده گفتنش باشد - که موفق شده باشد از آن بیرون بیاید. تا آن زمان، او نیز مانند پسر خود وقتی که به دام افتاده است، دهنش دوخته خواهد بود. مادر و پسر لجوج اند: «تنها به خودم مربوط است! هیچ کس حق ندارد در رفتاری های من دخالت کند». آن دو همین

قدر هر پانزده روز يك بار چند سطری، بی ورود در جزئیات، ولی به لحنی استوار، به یکدیگر می نویسند تا به یاد هم بیارند که هستند. این نامه ها کم تر از آن يك مادر و پسر است تا دو رفیق. دست محکم آن زن که چشمش روشن دارد انگشت های نا آرام و همواره تپ دار پسرش را می فشارد... خوب است! پایداری می کنیم!...

مارك دیگر پا به خانه روش نگذاشته است. گروه دوستان از هم باشیده است. باد هر یکی را به جایی برده است. هر که برای خود!

مارك سرانجام بی برده است که انتظار نان خود را از دانشی که آموخته است نباید داشته باشد. اگر زندگی می خواهد، باید از نام و ننگ بگذرد. به هر پیشه ای که با دستمزد آن بتوان دوام آورد تن دهد... همین که مارك به جایی رسیده است که چنین اندیشه ای را بپذیرد، خود خیلی است! و باز هیچ نیست. واقعاً که باید از پذیرفتن چیزی که هیچ کس به تو نمی دهد سخن گفت! دنیا به ریش می خندد: «بزرگ منشی ات را برای خودت نگه دار!... من چه احتیاجی به تو دارم؟!...»

صدها تن در کمین استخوانی نشسته اند که برایشان بیندازند. مارك همیشه دیر می رسد. و در این نخستین برخورد هایش با دیگران، هنوز آزرمی در او هست که مانعش می شود: کسانی را که پیش تر ایستاده اند یا خود را میان زودتر آمدگان جا می زنند، یا که به نظر ناتوان و شایان ترحم می نمایند، یا برعکس زیاده پررو هستند، می گذارد که بگذرند: و گرنه می باید که با ایشان دست به یقه شود، و او از آلودن دست خود به این یقه های چرکین بیزار است. گاه خشمی خونبار به سرش می زند: او نه از دیگران، که از خودش می ترسد... (پهلوان پنبه) «دست مرا بگیرید!»... نه! با این پسر جای طنز نیست، چه ناگهان حس می کند که موج هایی در درون او سر برمی آورد، و با دلهره آگاهی دارد که در این لحظات از اراده اش در برابر آن موج ها کاری ساخته نیست و او خود دستخوش آنها است. او نیاز به زمان و بسی ناکامی های خطرناک دارد تا یاد بگیرد که آنها را، نه آن که واپس بزند - بدین سان خود را در معرض نابودی می گذارد - بلکه رهبریشان کند و آنها را همچون زغال سفید، همچون نیروی محرك، به کار گیرد... شما به او فرصت بدهید! اگر زنده بماند، روزی خواهد توانست در این کار توفیق یابد. ولی زنده ماندن، مسأله درست همین است! آیا خواهد توانست؛ و تا چه مدت؛ و چه گونه؟!...

مارك به همهٔ بنگاه‌های نشریات و کتابخانه‌ها سر زده است. پس از بیست و شش بی‌فایده، در چاپخانهٔ يك روزنامه به عنوان آزمایش در گروه کارگران شب کار پذیرفته شده است. تازه کار و خام دست است، و همزنجیرانش که از او بوی اشراف‌زادگی می‌شنوند به چشم بد نگاهش می‌کنند و به جای کمک به او در کارش کارشکنی می‌کنند، چنان که پس از سه شب عذرش خواسته است. مارك به زحمت بسیار، دو سه باری يك کار ترجمهٔ آگهی‌ها و نامه‌های بازرگانی پیدا کرده است. ولی این هم دنباله ندارد. آشنایی‌اش با ادبیات در برابر اصطلاحات معمولی زندگی داد و ستد به زانو درمی‌آید. يك روز سنت لوس می‌بیندش که با شکم گرسنه پرسه می‌زند؛ او را در يك سینما به عنوان جانشین مأمور کنترل بلیط در تالار به کار می‌گمارد. از بخت بد، مارك دچار گریب می‌گردد و، پس از آن که بیماریش را در گرما و سرما با خود به هر سو می‌کشاند، ناگزیر چند روزی بستری می‌شود. پس از آن هم طبیعی است که جای او را دیگری می‌گیرد؛ و کار دیگری هم پیدا نمی‌کند. سنت لوس که سراسر يك شب به گرفتاری‌های او علاقه نشان داده است، عادت ندارد که روی يك موضوع درنگ کند؛ پس از کمکی که به او کرده است از یادش می‌برد؛ و دیگر نمی‌توان دانست کجا می‌توان بیداش کرد. خدا می‌داند که او نیز چه‌گونه زندگی‌اش می‌گذرد؛ در آن شب که آن دو با هم بودند - (پس از سینما، سنت لوس مارك را از دانسینگی که خود در آن کار می‌کرد به بستوی يك بار پنهانی کشاند که در آن تا صبح، مانده و تبار، با هم گفت و شنود داشتند)، - در آن شب مارك با حیرت اطلاع یافت که این جوان برازنده کم‌تر از خود او گدا نیست. لوس با مادرش، ستارهٔ زیبایی که خود او را روزه می‌نامید و از او با لحنی بس خودمانی سخن می‌گفت، روابطی شگرف و جسته‌گریخته داشت: مادر پیوسته در سفر بود؛ وقتی که دورادور یکدیگر را می‌دیدند، یکدیگر را نوازش می‌کردند و با هم به کافه‌های شبانه می‌رفتند؛ مادر تا می‌توانست به او آب‌نبات می‌خوراند و هدیه‌های بی‌فایده و، اگر هنوز پولی در چنگش مانده بود، مقداری دلار به او می‌داد؛ پسر هم با آن هدیه‌های متقابلی از گل و جواهر می‌خرید که مادرش نمی‌دانست با آن چه کند، ولی هرگز از گرفتنش خسته نمی‌شد، و گاه حتی سگ‌های تجملی، میمون یا مرغ عشق یا هرگونه خرت پرتی که مایهٔ شادی دل هر دویشان بود به او پیشکش می‌کرد. و سپس، باز مادر چند ماهی ناپدید می‌شد و پسر را بی‌يك شاهی پول در پاریس می‌گذاشت، و دیگر هیچ

پروای هم نداشتند. گاه نیز ناگهان مادر به یادش می آورد: يك چك گنده يا يك چیز بی اهمیت برایش می فرستاد (و این معمولاً در روزهایی بود که لوس دیگر نمی دانست کجا شکمی سیر کند). لوس از این وضع می خندید: در واقع، این زندگی که هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود مایه تفریحش بود. نه تنها هیچ گونه کینه ای از مادر به دل نمی گرفت، بلکه از او منت داشت که همین است که هست. دانستن آن که از چنین دختر قشنگی بیرون آمده است برایش لذت بخش تر از آن بود که از يك مادر جدی که همه گونه آسایش خاطرش را فراهم می کرد. او به تنهایی گلیم خود را خوب از آن درمی آورد! بندباز زاییده شده بود، هزار فوت و فن در چنته داشت که در صورت سقوط همیشه روی چهار دست و پا بیفتند. معده بسیار سازگاری هم داشت! روزهای بی غذایی به وحشتش نمی انداخت! برای این پرنده، خرده نانی چند در کف يك دست کفایت می کرد، به شرط آن که آن دست زیبا بوده باشد. و او دست های زیبا هرگز کم نمی آورد. خود به خود می آمدند و پیداش می کردند. و می توان هم از خود پرسید که آیا گاه گاهی، میان نوشخواری و خفت و خواب، لوس از آن ها پولی نمی گرفت. و لوس این را آن شب، هنگامی که مارک از برزندگی ظاهرش در روزهای تنگدستی تعجب می کرد، از او پنهان نداشت. جوان پرروی دل انگیز به او گفت:

- مرا زن ها لخت می کنند و خودشان می پوشانند. بسته به خودت است که درباره تو هم این طور باشد...

مارک نفسش بند آمد. چیزی نیافت که در پاسخش بگوید. برآشفته شود؟ تناسبی در میان نبود؛ بسیار خوب حس می شد که باران هرچه باشد روی پرهای این اردک فرو می غلتند! او را نمی توان با معیارهای پسر آنت سنجید. در روزگاری که هنوز يك زندگی پس از مرگ بود و در آن ارواح مردم را روز شمار در سه گروه جداگانه جامی دادند، لوس در هیچ يك از آن سه گروه جایی نداشت؛ او می بایست در آن جا که ارواح جانوران می رفتند باشد: در قفس های جاودانه پرندگان... مارک به برتری روح آدمیزادی خود خیلی یقین نداشت. ولی اگر می خواست که از دست نرود و مارک می خواست! - بهتر بود که این برتری را در دل تأیید کند.

در هر حال، مارک نمی توانست از یاد ببرد که لوس، بی هیچ دودلی، همه موجودی کیفش را به او داده بود؛ و از میان دوستانش او تنها کسی بود که چنین

کرده بود. سرکار نواب ورون، يك روز که به مارک برخورد بود و این يك از دوندگی برای کار و دست مزد از توش و توان افتاده بود، به همین اکتفا کرده بود که قوطی سیگار خود را باز کرده پیش او نگه دارد. ورون برای اطلاع از حال او يك کلمه بر زبان نیاورده بود: به او چه؟ و مارک، با آن که از او نفرت داشت، ممنون او بود که نمی کوشید تا خودخواهیش را پرده پوشی کند. از این رو دیگر به خود زحمت آن نداده بود که احساسات خویش را از او پنهان بدارد. ورون آن روز خلق سگ داشت: دستش را با دستمال به گردن آویخته بود. مارک به طنز از او پرسید که آیا در جنگ زخمی شده است؟ ورون، ناسزاگویان، از يك دمل سخن گفت، به شخص نامعلومی - به يك ماده میمون - فحش داد، رشته گفت و گو را قطع کرد. مارک، به هنگام جدا شدن، برای شب نشینی آینده شان در خانه روش میعاد گذاشت؛ می توانست به همان خوبی برای روز هفت شنبه وعده بگذارد، چه هیچ آرزوی بازگشت به این جلسه ها را نداشت. ورون به قاه قاه خنده اهانت آمیزی سر داد، از خشم تفی بر کف خیابان انداخت، او را گوساله خطاب کرد و هر دشنام ننگین که در دهانش بود به دختر داد. سپس، چون مارک از این بدزبانی درشگفت افتاد و از او پرسید چه سگ هارش گزیده است، ناگهان از سخن باز ایستاد، نگاهی خشمناک به وی افکند و پشت به او کرد.

مارک به دوندگی های خود برای پیدا کردن کار ادامه داد. در این مبارزه برای زندگی، او هنوز خیلی خام بود: بزرگ منشی خوب به انسان یاد نمی دهد که مانند مار از همه رخنه های پرچینی که به گرد انبار غذا کشیده اند بخزد. اما در عوض نیروی دیوانه واری به انسان وام می دهد تا در بدترین ساعاتی که تن آدمی ناتوان گشته است و روحش را تردید می خورد پایداری کند. مارک بیهوده در دل می گفت: «من شکست خورده ام، شکست خواهم خورد»، - او هرگز حاضر نبود در برابر دیگران چنین چیزی بگوید؛ و دست از مبارزه شستن، گفتن چنین چیزی است. حتی يك لحظه فکر خودکشی به سرش نیامد. مگر در میدان جنگ کسی خودکشی می کند؟ آن جا مرگ کم نیست؛ حتی در دسر انتخاب نباید به خود داد. مرگ آن را خود برعهده می گیرد. نه، آنچه کم است زندگی است... «زیرا همه آنچه در پیرامون من است، این زنان، این مردان، این گردباد سوداها، این ناوردها، این درهم آمیختن ها، این همه زندگی نیست، کیک زدگی آن است. ولی زندگی راستین، چه گونه می توان بر آن دست یافت، کجا می توان پیداش کرد؟ و آیا از

اصل وجود دارد؟... هیچ نمی دانم. و با این همه، فشاری مقاومت ناپذیر، مرا همچون عقربه قطب نما به سوی شمال می کشاند... شمال چیست؟ يك تخته یخ؟ سوراخ غرقابی در یخ های جاوید؟... هیچ نمی دانم. ولی شمال هست. و من باید به شمال بروم. نیروی کور به جای من می بیند. به جای من می خواهد. آزادی من در خواستن آن چیزی است که او می خواهد. حق یا ناحق، این قانون من است.»

روی هم رفته، همه خردمندی این لحظه اش در این دستور زیرکی دیرینه گولوایی خلاصه می شد:

تا زنده ای، مبادا بمیری!

روزها کارش این بود که در بیرون يك خواربار فروشی، در کوچه کومارتن^۱ روی پیاده رو، مراقب کالاها باشد. مارک، یقه پالازده، در آن هفته های خاکستری ماه ژانویه، از سرما می لرزید. - شب هم خود را بر آن می داشت که چند ساعتی بخواند، بنویسد، فکر کند، بکوشد که هر چه بیش تر که در توان اوست معمای جهان را به دست آورد. ولی معما از انگشتان کرخ گشته اش به در می رفت؛ و سرش از خواب تلوتلو می خورد. گاه که می توانست، قهوه غلیظی برای خود درست می کرد تا به خواب نرود. و سپس، بیش از آنچه باید دچار بی خوابی شد. کلید شیرجه در دریاچه نیروبخش فراموشی را گم کرد. طی روزها و شب های توهم خیز که مانند چنبره های ماری بی آغاز و انجام چین می خورد و دراز می شد، با کوفتگی اندام و مالش معده، با اندیشه های وسواسی و با سوزش چشم ها دست به گریبان بود. کرایه اتاقش را نپرداخته بود. در خطر آن بود که بیرونش کنند. آنچه را که می توانست بفروشد فروخته بود. پاره ای چیزهای نادری را که بدان دل بستگی داشت در کیف دانشجویی خود، و سپس (چون کیف را هم ناچار شد بفروشد) آن ها را در جیب خود نهاده با خود می برد. می ترسید که در غیابش آن ها را ضبط کنند.

يك روز که در نیمه سرگیجه بی خوابی، در خیابان غوطه ور در مهی سرد،

1: Gaulois.

2: Caumartin.

گردن در شانها فرو رفته، مانند حواصل در گوشه بساط بیرون مغازه ایستاده بود، و بی آن که ببیند رژه شتاب زده اشباح را در کوچه می نگرست و تنها پس از آن می دیدشان که گذشته بودند (و حس می کرد که خود مانند شبی در آن میان شناور است و مستحیل می شود) - پس از واقعه، به نظرش آمد که در چهره ای رنگ پریده به نگاه تشویش زده ای برخورد کرده است که مراقب او بود، و دستی دزدانه روی چیزی که زیرشلی ناپدید می گردد بسته شد... خود را از کرخی بیرون کشید و در چند قدمی خود به تصویر زنی که در چشمان خسته اش نقش بسته بود خیره گشت: دیدش که، بازوها زیر مانتو پنهان گشته، در برابر بساط خشکش زده است؛ مارک مطمئن بود که زن نگاهش را که بر او دوخته بود می بیند، و او آن جا همچون کبکی بود که سگی شکاری بی حرکت نگه داشته باشد: همان دم آنچه دزدیده بود - چند گوجه فرنگی - زیر لباسش پنهان شده بود. و زن اینک منتظر بود که چه روی خواهد نمود... مارک خود بیش از او نمی دانست. به سوی زن رفت. دیگر یکسر نزدیک او بود و بازوانش نیز، مانند او، به تن چسبیده بود. آن دو تقریباً در تماس هم بودند، هر دوشان تقریباً به یک قد و بالا، دهان مارک همتراز گونه لاغر زن که آرواره هایش به هم فشرده می شد؛ ولی زن هیچ تکان نخورد. با این همه، می بایست تصمیم گرفت. مارک تلاشی کرد و با صدای خفه گفت:

- زود، رد کنید!

ولی، در این لحظه، دم در مغازه بازرسی را دید که نگاهشان می کرد. مارک شتابان زمزمه کرد:

- نه، حرکت نکنید!... مراقبان هستند...

اوه، بی احتیاط!... مارک لب خود را گاز گرفت... به جهنم! *Alea jacta...* چند قدمی راه رفت تا حالت عادی به خود بگیرد. زن به نظر می رسید که چیزهای دیگری را به چشم خریداری نگاه می کند. بازرسی به درون مغازه رفت. مارک نزدیک آمد. با یک نگاه، برو شکم لاغر، سر گرد و یوزه اخموی آن ماده گربه گرسنگی کشیده را در نور دید. به یک حرکت تند، سه چهار موز زیر شمال نخ نمایش فرو کرد، و بی آن که دندانها را از هم باز کند، گفت:

- قوتش بیش تر است... بگیرید، در بروید!

زن سر برداشت و نگاه تیزی به او افکند که در آن سپاس کم تر از شگفتی بود: «آه! پس تو هم از مایی؟!...» اما مجال گفتن نبود. زن در موج آمد و رفت کوچک ناپدید شد... مارك با خود می گفت: - «من آن سگی هستم که به حال گرگی باز می گردد. راه را بر کسانی باز می گذارم که شکم خالی دارند...» چه بازی غریبی! مارك بی هیچ دودلی آماده بود کار کرده را دوباره بکند. تدبیر خوبی بود. ولی در این بازی ورزیدگی نداشت.

مارك به خانه باز می گشت. در راه به بت برخورد. خوش داشت که ماجرا را برایش باز گوید. مطمئن بود چه پیش خواهد آمد. بت به یکباره تصورات رمانتیک خود را درباره شورش بر ضد بورژوازی از یاد برد. خون مغازه دار بزرگ به سرش دوید؛ برافروخته، فریاد زد:

- اوها نه، نه!... دیگر پر شورش را درآوردی!... همچو کاری کس نمی کند!...

مارك ریشخندش کرد. بت با سر و روی کسی که به مقام والایش اهانت شده است از او جدا شد.

مارك دیگر به سر کار خود در مغازه بازنگشت. حتی در دسر آن نیافت که استعفا دهد. بیرونش کردند. بی آن که بتوانند هیچ گونه تقصیر مشخصی به گردنش بگذارند، به او بدگمان شده بودند. سگ ها در پشم و پوستش بوی جنگل را شنیده بودند.

مارك بیش تر از روز پیش در جرگه گرسنگان وارد شد. در هیچ جا، هیچ جایی نداشت. و در جیب هایش دیگر چیزی نبود که بتواند به فروش برساند. و برای آن که یکسر از پا درآید، يك شب، آنچه از آن می ترسید: در اتاق خود را بسته یافت؛ بیرونش کرده بودند.

يك شب پایان ماه فوریه، با وزش های باد سرد که خیابان را می رفت و رگبارهای برف که چون بر سنگفرش می نشست آب می شد، مارك در پالتو خود پشت خم کرده بود و می کوسید تا هرچه کم تر مجال دستبرد به حمله باد بدهد؛ سر به زیر داشت، کز می کرد. مانده و خیس گشته بود. به خود می گفت: - «دیگر می افتم...» به زنی رهگذر تنه زد. نگاه نکرد. بازویش را دستی گرفت. مارك تکانی به خود داد...

۱
- ریوی بر...

دست رهاش نمی کرد. مارک با نگاهی آشفته سر برداشت... روش بود... مارک در همهٔ خیابان و باد خشمگین نمی شنید که او چه می گفت. روش او را به سوک خانه ای که در پناه باد بود برد. مارک ندانست که روش چه پرسید و خود چه جواب داد. ولی برای آن که روش پی ببرد، نیازی به کلمات فراوان نبود. دختر، بی آن که از او نظر بخواهد، او را با خود برد. مارک چون و چرا نمی کرد. بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، گذاشت که او را در خانه ای بکشاند... آه! خانهٔ روش...

- بالا بروید.

مارک بالا رفت.

- بروید تو!

مارک به درون رفت... هوای ولرم اتاق، خستگی، گرسنگی... مارک گیج شد... روش او را در یگانه نیمکت اتاق نشانند. مارک حس کرد که روش دکمه های پالتو پرآبش را باز می کند و بازوانش را از آستین های آن بیرون می کشد. می شنید که حرف می زند، ولی نمی فهمید، گویی زمزمه ای بود که با همهٔ کتری روی اجاق در می آمیخت. روش می رفت و می آمد، مارک نمی کوشید که حرکاتش را دنبال کند... چشم هایش بسته می شد... یک دم چشم باز کرد: نزدیک لبانش دستی بود که جرعه ای گرم و نیروبخش در گلویش می ریخت؛ و صدایی مهربان می گفت: - «بخور، بچه جان!...» مارک نیروی آن نداشت که بالاتر از این دست نگاه کند، ولی تصویر آن در ذهنش نقش بست. مدت ها بعد، هنگامی که او به زن سامری نیکوکار^۲ می اندیشید، نه چهره اش بلکه دستش را می دید. در آن حالت نیمه هشیاری، به نظرش می رسید که این دست است که حرف می زند... پس از آن که جرعهٔ شیر فرو رفت، سرش روی پشتی نیمکت لغزید و با گردن کوفته آویزان شد، ولی مارک حاضر نبود حرکتی به خود بدهد، در سراسر بیرون تنش درد بود، ولی در درونش آن گرمای ملایم... دست های مهربان سرش را که فرو می افتاد بالا می آورد... باز فروغی از شعور در او سوسو زد، و سپس در بی خودی فرو رفت...

1: Rivière.

۲: اشاره به یکی از مثل های است که در انجیل آمده است.